

بسم الله

درس‌های ژبی در نیویوچ

۳



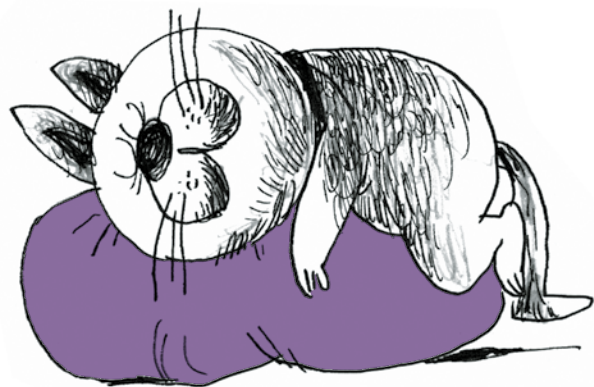
هوپا
Hoopa

دردسرهاي ژي ژي درنيويوچ

۳

شام آخرو درخت آدميزاد
ياگزارش يک آدم ربايي مسخره

نويسنده: علي بخشي
تصويرگر: مهدي صادقي



دردسره‌های ژنی در نیوپوچ

۳

شام‌آفر و درخت آدمیزاد
یا گزارش یک آدمربایی مسخره

نویسنده: علی بخشی
تصویرگر: مهدی صادقی
ویراستار: پرنیان رجب‌زاده
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک جلد: عاطفه حاتمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۳۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۰۳-۰



سرشناسه: بخشی، علی، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور: دردسره‌های ژنی در نیوپوچ، شام‌آفر و
درخت آدمیزاد یا گزارش یک آدمربایی مسخره /
نویسنده: علی بخشی؛ تصویرگر: مهدی صادقی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۰۳-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵
Young adult fiction, Persian -- 21st century
شناسه افزوده: صادقی، مهدی، ۱۳۶۰ - شهرپور
رده‌بندی کنگره: PIRA۳۳۵
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب شناسی ملی: ۹۸۶۰۹۶۱



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه پنجم.
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

این کتاب را
با مورچه‌ای که بر لبه‌اش راه می‌رود
و لکه‌ی آفتابی که از پنجره بر آن افتاده
همراه باد و قلوپ آب تازه از رودخانه‌ی شگفت‌انگیز
هر از تقدیرم می‌کنم به دایمی ام، علی حسن آبادی.



دردسره‌های ژنی در نیویورک

این داستان:

شام آخر و درخت آدمیزاد
یا گزارش یک آدم ربایی مسخره

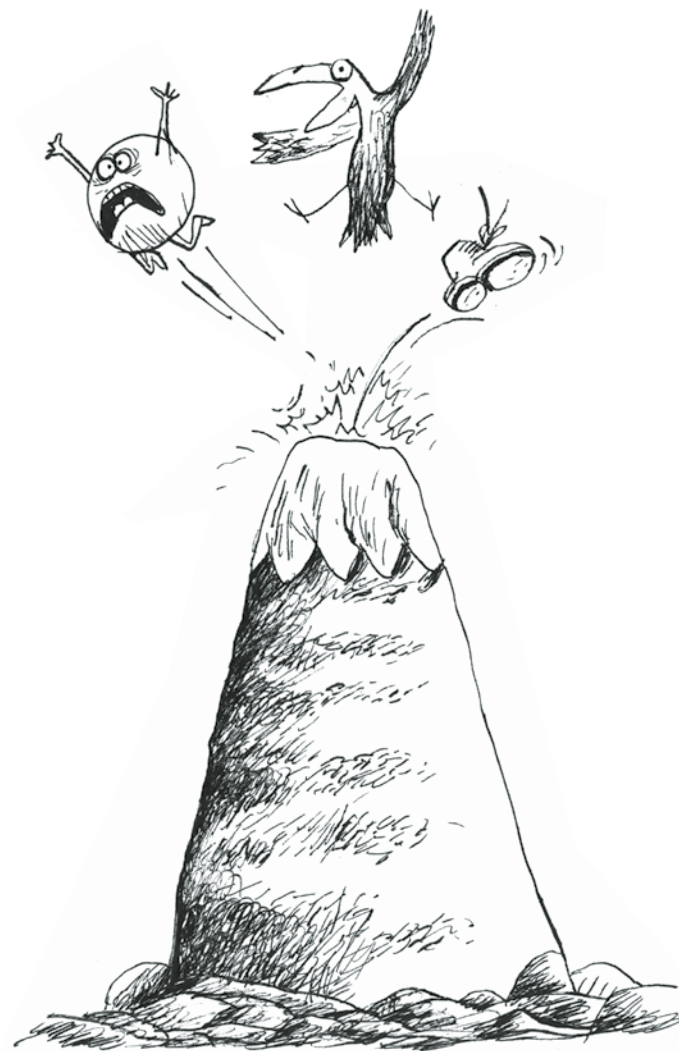


1231 Roman
اجداد نویسنده و تصویر ساز
ناراحت



مقدمه یا چطور شد که این طور شد

اگر یک روز آتشفشانی فوران کند و به جای گدازه‌های داغ، کلی پرنده از آن بیرون بریزد یا اگر یک روز لنگه کفش پاره‌ای از کهکشانی دیگر سقوط کند توی حیاط خانه‌ی ما یا این که یک روز توپ فوتبالی که همیشه از ما لگد خورده و شوت شده، دست‌وپا دریاورد و محکم بکوبد توی ساق پایمان، آن وقت ما چه کار می‌کنیم؟ بعد از آن که چند دقیقه‌ای همین‌طور با دهان باز به آن آتشفشان و آن لنگه کفش و آن توپ فوتبال خیره شدیم، چه فکری می‌کنیم؟ من فکر می‌کنم عصبانی می‌شویم که چرا این چیزها که قرار نبوده اتفاق بیفتند اتفاق افتاده‌اند. آخر کجای کتاب‌های درسی نوشته‌اند که از دل آتشفشان ممکن است پرنده فوران کند یا این که کدام دانشمند گفته که یک لنگه کفش که معلوم نیست



مال کدام بخت برگشته‌ای است از یک کهکشان دیگر پرت شود روی کره‌ی زمین؟ یا اصلاً مگر با عقل جور درمی‌آید که توپ فوتبال برگردد و همه‌ی آن لگدهایی را که از ما خورده تلافی کند؟ آن وقت است که ما گیج می‌شویم و به همه چیز شک می‌کنیم. شاید با خودمان بگوییم نکند همه‌ی چیزهایی که می‌دانستیم یا فکر می‌کردیم که می‌دانیم یک مشت مزخرف بیشتر نبوده‌اند و ما در حقیقت هیچ چیز نمی‌دانیم.

من هم وقتی برای اولین بار آن دفترچه‌ی رنگ‌ورورفته را پیدا کردم و خواندم همین حس را داشتم. درست است که در جایی دیگر گفته بودم که یک جهانگرد داستان‌های نیویوج را برایم تعریف کرده یا در جایی دیگرتر گفته بودم که دختر بچه‌ای به اسم ژژی این داستان‌ها را برایم تعریف کرده و من نوشته‌ام و این جور حرف‌ها، اما باید اعتراف کنم همه‌اش «اوغ» بود. متأسفم.

راستش داستان از این قرار است که چند وقت پیش توی پیاده‌رو دفترچه‌ای پیدا کردم که خیلی قدیمی و رنگ‌ورورفته بود. دفترچه را برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم شاید صاحبش را پیدا کنم و داد بزنم: «آهای آقا...!» یا «آهای خانم! دفترچه‌تان!»

اما پیاده‌رو خلوت بود و غیر

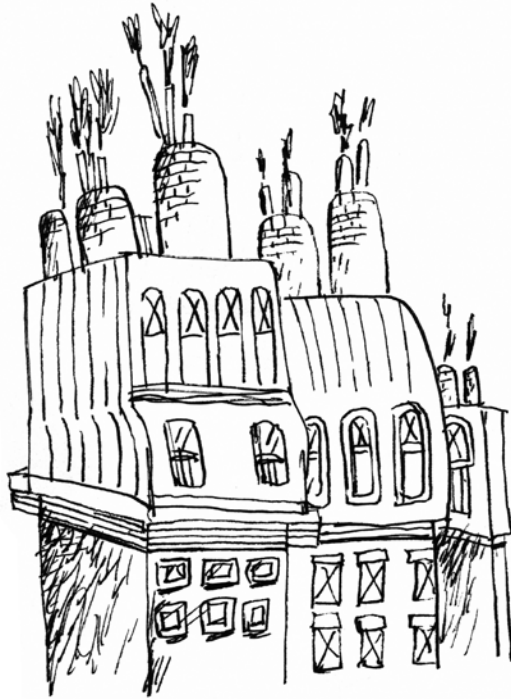


از گربه‌ای که داشت کنار پیاده‌رو با گوشه‌اش ور می‌رفت کسی را ندیدم. این شد که دفترچه را با خودم به خانه آوردم و بازش کردم و دیدم پراز قصه‌های باحال است درباره‌ی شهری به اسم نیویوج. این اسم را روی هیچ نقشه‌ای پیدا نکردم اما مطمئنم که جایی اسمش را شنیده بودم. تازه یک نقشه هم اول کتاب بود که معلوم می‌کرد این شهر الکی پلکی نیست و واقعاً وجود دارد. چیزی که برای من خیلی جالب بود، آن همه ماجراهای عجیبی بود که فقط توی این شهر اتفاق افتاده بود.

خلاصه آن قدر از قصه‌های این شهر خوشم آمد که... بله دیگر، آن کار اشتباهی را که هیچ وقت قرار نبود انجام بدهم انجام دادم و قصه‌ها را به اسم خودم چاپ کردم. اما از آن روز تا حالا نه یک آب خوش از گلویم پایین رفته، نه یک بستنی میوه‌ای خوش، نه یک همبرگر خوش.

واقعاً من بد تربیت نشده‌ام. برای تربیت من کلی آدم کلی زحمت کشیده‌اند. حتی به خاطر تربیت خوبم یک بار یک جایزه هم گرفتم؛ کتاب تربیت خوب که واقعاً هم درباره‌ی تربیت خوب بود و آن را فقط به آدم‌هایی می‌دادند که تربیت خوب داشتند. اما نمی‌دانم چرا این کار زشت را کردم.





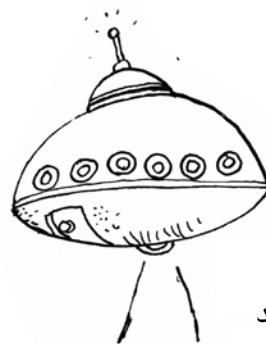
حالا کاری است که شده و من همین جا اعلام می‌کنم هر کسی که صاحب آن دفترچه است به من خبر بدهد تا کل پولی را که از چاپ این داستان‌ها به اسم خودم درآورده‌ام بدهم به خودش. واقعاً این کار را می‌کنم. الکی نمی‌گویم.

هرچند می‌دانم دیگر حرفم را باور نمی‌کنید و شاید حق هم دارید. من که جای‌تان بودم به همین حرف‌ها هم اعتماد نمی‌کردم.



این داستان نشان می‌دهد که چطور اتفاقی کوچک، گرفتاری‌های بزرگ درست می‌کند. نشان می‌دهد که یک گلوله برف کوچک که دارد آن بالا توی قله برای خودش آفتاب می‌گیرد، چطور به سرش می‌زند و راه می‌افتد و بهمن می‌شود و همه را له‌لورده می‌کند. و واقعاً هم الکی، همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت. برای همین اگر اعصاب درست‌درمانی ندارید، بی‌خیال این داستان شوید. آخر چقدر آدم باید تحمل کند؟ تا کی؟ به کدامین گناه؟





حالا دیگر کاری است که شده و من هم چون قرارداد بسته‌ام چاره‌ای ندارم جز این که داستان را شروع کنم. و برای شروع داستان چه جایی، یعنی چه کسی بهتر از ژیزی؟ دیگر همه ژیزی را می‌شناسند، اگر هم نمی‌شناسند شما که می‌شناسید. کافی است نگاهی به دایرةالمعارف

بزرگ شهر نیویورک بیندازید که توی دفتر مخصوص شهردار است. آن جا چند صفحه‌ی کاملاً سفید به ژیزی اختصاص داده شده است. اما من به‌طور خلاصه بگویم که ژیزی دختر شجاع شهر نیویورک، چشم و ابرویی داشت که می‌شد با آن‌ها با بیگانگان فضایی ارتباط برقرار کرد و پیام صلح و دوستی فرستاد. چشم‌های ژیزی مثل دو تا سیاه‌چاله‌ی فضایی هر چه

محبت بود توی خودشان جمع کرده بودند. و دست‌هایش جز کارهای باحال کارهای دیگری بلد نبودند و از اول هم یاد نگرفته بودند، نه این که دلشان نخواهد. ژیزی موهای سیاهش را مثل معمایی سیاه دو دور و نصفی دور کلاهش می‌پیچاند و با هر چیزی که دم دستش بود می‌بست؛ شاخه‌های نرم درخت مو، سیم



بکسل ماشین یا دُم درخشان یک ستاره‌ی دنباله‌دار که تصادفاً گذرش به شهر نیویورک افتاده باشد.

اما به ژیزی که فقط ژیزی نمی‌گفتند؛ اصلاً از اولش معروف بود به ژیلوی یکه‌بزن. توی کوچه هم که به او می‌گفتند ژیلوفشنگ، اما توی خانه خیلی ساده صدایش می‌کردند ژیزی‌پی‌ژی‌نی‌لی‌چی‌می‌گی. هرچند بیشتر مردم اصلاً صدایش نمی‌کردند، فقط آن قدر به او زل می‌زدند تا سرش را بلند کند و بگوید: «ها؟»





آن روز صبح، آسمان بهاری، فروردین‌ماه را مثل خامه مالیده بود روی درودیوار شهر و بوی شیرین تعطیلات همه‌جا را برداشته بود. از دور صدای چند نفر می‌آمد که بلندبلند داد می‌زدند: «افشین! افشین!» و همان وقت بود که ژژی دید سر خیابان پنجم، دم یک قصابی به اسم «دمبه‌ی نیوپوچ، کشتار دم صبح» مردم جمع شده‌اند و دارند پیچ‌پیچ می‌کنند. تنها صدای واضح، صدای لالان‌خانم بود که جیغ و ویغ‌کنان



داشت وسط جمعیت داد می‌زد: «دیدین چی کار کردین؟ راضی شدین؟
چقدر گفتم این قدر نشینین پای تلویزیون! مگه کار و زندگی ندارین؟ از
صبح تا شب چشمتون رو دوختین بهش! حالا خوبتون شد؟»

ژی‌ژی رفت جلو و جمعیت را کنار زد. و چی دید؟ یک چیز معمولی که
اصلاً دلیلی نداشت این همه آدم جمع شوند دورش. گوشه‌ی پیاده‌رو،
کنار یک تکه سنگ و یک لوله‌ی زنگ‌زده‌ی آب، یک آقا روییده بود.
چی؟ منظورم چیست؟ هیچ منظور خاصی نداشتم. یکی آن‌جا از توی
زمین روییده بود، همین. مثل یک درختچه. حالا من خودم فکر می‌کنم
چون بهار بوده این اتفاق افتاده است. به هر حال زمین توی
بهار حاصل‌خیزتر است
و باران هم مرتب
می‌آید.



اگر اهل خواندن کتاب‌های گیاه‌شناسی قدیمی به زبان لاتین باستان باشید، می‌دانید که قارچ‌ها هم اغلب در همین فصل از توی زمین درمی‌آیند. فصل رویش است دیگر. پیش می‌آید. من خودم هم امسال بهار، شکوفه دادم ولی بعید می‌دانم میوه‌ی به‌دردبخوری از من دربیاید. به‌هرحال طرف چهارزانو نشسته بود کف زمین و ژوژی متوجه شد سرعت رشدش هم کم نیست. همان چند دقیقه‌ای که ژوژی با چشم‌های گشادشده داشت نگاهش می‌کرد، دو تا دست درآورد و کنار دماغش هم یک زگیل گوشتی زد. بعد هم چشم‌هایش را باز کرد و آه! چه چشم‌هایی! آبی مثل افق دوردست دریا که حوصله‌اش توی یک روز آفتابی سر رفته باشد، یا گل کوچک آبی‌رنگی که وظیفه‌ی مهم زندگی کردن توی باغ را گذاشته باشند روی دوشش.



همان موقع بود که ژوژی فهمید آن چشم‌ها غمگین‌ترین چشم‌های دنیا هستند. بله آن چشم‌ها غمگین‌ترین چشم‌های دنیا بودند. و حتی اگر باز هم تکرار کنم چیزی از غمشان کم نمی‌شود، چون آن چشم‌ها غمگین‌ترین چشم‌های دنیا بودند.

خلاصه آن موجود چشم‌هایش را که غمگین‌ترین چشم‌های دنیا بودند و قبلاً هم اشاره کردم که غمگین‌ترین چشم‌های دنیا بودند، باز کرد و از این طرف تا آن طرف نگاهی به همه‌ی آدم‌های هاج‌وواج دوروبرش کرد و آن وقت عجیب‌ترین چیزی که تا آن وقت در نیوپوچ دیده شده بود، دیده شد. آدمیزاد درختچه‌ای یا درختچه‌ی آدمیزادی دهانش را باز کرد و سکه‌ای طلایی روی زبانش بود.



من خودم اهل طلا و جواهر نیستم، ولی این یکی آب از لب‌ولوچه‌ی من هم راه انداخت و تا همین الآن که چند سالی از آن ماجرا گذشته نتوانسته‌ام آب لب‌ولوچه‌ام را جمع‌وجور کنم. اگرچه زبان درآوردن برای مردم هیچ کار خوبی نیست، ولی همه‌ی آن‌هایی که آن‌جا جمع شده بودند قبول داشتند که این کار هیچ ایرادی ندارد، به شرط این‌که یک سکه‌ی طلا روی زبانت داشته باشی.

آقای همگان، رئیس بانک نیوپوچ رفت جلو و سکه‌ی طلا را از روی زبان آدمیزاد درختچه‌ای برداشت. بعد کلی این‌ور و آن‌ورش کرد و بکھو داد زد: «طلا! این طلاست!»

